

# ویلان

سرو روحی «خورشید»



نشر علی  
تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه : روحی، سروناز  
عنوان و نام پدیدآور : ویلان / سروناز روحی.  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۸۸۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 396 - 0  
وضعیت فهرست نویسی : فیا،  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۰۴۵۱۳

فکر کردم، چطور می‌شود من اینجا باشم و دست‌هایم مشغول نوشتن؛  
اما ذهنم در روستاهای شمال و در حال بو کشیدن دریا!  
من اینجا باشم، ولی رویاهایم در هواپیمایی به مقصد ناکجا!  
من اینجا باشم و در سکوت شب، آدم‌هایی در ذهنم گفتگو می‌کنند  
که من نمی‌شناسم‌شان!  
آدم‌هایی که هرگز آنها را ندیده‌ام و تصویری از چهره‌هایشان برایم  
آشنا نیست.

آنها در ذهن من زندگی می‌کنند.  
یک روز نجوای‌شان را شنیدم که گفتند:  
«داستان زندگی ما را بنویس...»  
و قصه از آنجا شروع شد.

تقدیم به:  
قوی‌ترین مردی که می‌شناسم؛ پدرم.  
زیباترین زن زندگی‌ام؛ مادرم.  
حامی‌ترین؛ همسرم.  
دوست‌ترین: ری را صالحی.  
و مخاطبانی که تا امروز، دست حمایت‌شان را از روی شانه‌هایم  
برنداشته‌اند.

«سرو روحی»  
خورشید.

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره‌ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## ویلان

### سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: غزال  
صحافی: تیرگان  
حق چاپ محفوظ  
ISBN 978-964-193-396-0

## فصل اول

کلیدش با سروصدا از جیب شلوارش افتاد. چند کارت و چند اسکناس هم با خودش روی زمین انداخت. به خودش بود جعبه‌ی توی دستش را هم ول می‌کرد؛ اما ول نکرد. حتی خم هم نشد تا کلیدهایش را بردارد.

همان‌طور ایستاده و به اتوبار پارک شده مقابل خانه زل زده بود.

چراغ‌های راهنمایش چشمک می‌زدند و دو سه پسر جوان سعی داشتند تخته فرش‌های لوله شده را به زور هم که شده عقب کامیون جا بدهند.

کامیون دهانش باز بود و هرچه بود و نبود را در خودش جا می‌داد.

سست خم شد و کلید و کارت ملی و گواهینامه‌اش را برداشت. همان‌طور مشت کرده بود و سخت جلو می‌رفت. کارت‌ون توی دستش مانع دیدنش می‌شد و نمی‌توانست آدرس و شماره تلفن کامیون اثاث‌کشی را خوب بخواند.

هرچه جلوتر می‌رفت، رنگ قالی آشنا تر می‌شد. اگر روز روشن نبود حتماً با صد و ده تماس می‌گرفت؛ اما ساعت چهار بعدازظهر یک روز ابری بهاری بود.

کارگرهای بنده‌ی خدا عرق می‌ریختند و میز و صندلی‌ها را جا می‌دادند.

وارد ساختمان گرانیتهی شد. چند پله را لک‌لک‌کنان بالا رفت. مردی با «ببخشید جناب» مجبورش کرد سد راه نشود و دو صندلی را از در بیرون برد. دو قدم بلند برداشت و مقابل آسانسور ایستاد. نفس عمیقی کشید و وارد اتاقک فلزی شد. در آینه به اخم میان ابروهایش نگاه کوتاهی انداخت.

اتاقک فلزی در طبقه‌ی ششم متوقف شد. صدای زنگ‌داری به گوشش رسید.

پوزخند سردی روی لب‌هایش نشست. به آرامی از اتاقک خارج شد. بدون اینکه تمایلی داشته باشد تا کفش‌هایش را در بیاورد وارد واحد شماره‌ی شش شد، واحد دنجی که در چوبی خوش ساختی داشت و اسطوخودوس و شمعدانی‌هایش بالای جاکفشی چوبی که تا چند ماه پیش از سبزی و طراوت نمایی می‌دادند به سنگ‌های گرانیتهی و مرمری پشت سرشان، حالا خشک

خشک بودند!

وارد خانه که شد حواسش رفت به قد و قواره‌اش که پشت به او ایستاده و بی‌درنگ به جوانک سبزه‌ای تذکر می‌داد.

کارگر جوانی از جلوی در دو کارتن را برداشت و گفت: خانم دیگه بعید می‌دونم ماشین واسه یخچال و گاز جا داشته باشه.

بدون اینکه به عقب بچرخد گفت: گفتم که آقای محترم فعلاً قصد ندارم اونا رو ببرم. شاید یه روز دیگه.

و روبه مرد دیگر ادامه داد: آقا تو رو خدا مراقب باش، شکست...

باقی کلمه در دهانش ماسید. نگاهش به پوزخند مسخره‌ی روی لب‌های او خشک شد. سعی کرد به خودش مسلط شود. شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا زبان بچرخاند و به زور سلام کند.

کاملاً داخل واحد شد کارتون توی دستش را گوشه‌ای گذاشت و کیف مشک‌اش را پرت کرد کنج دیوار. حتی نیم‌نگاهی هم به نشیمن و پذیرایی خالی از مبل و فرش و ناهارخوری نینداخت.

جلو آمد و مقابلش ایستاد. در اولین دمش که با حضور او از هوا گرفت؛ عطر آشنایی به مشامش نشست. رایحه‌اش همانی بود که سال گذشته به عنوان هدیه‌ی سالگرد برایش خریده بود. دقیق‌تر نگاهش کرد؛ مانتوی خاکستری هم سوغاتی یکی از مأموریت‌های چند ماه پیش بود.

حتی شال نامرتب قرمزش هم که با هم از یک دستفروش در خیابان ولیعصر خریده بودند سلیقه‌ی خودش بود!

سکوت شکسته شد. صدای ظریفش سعی می‌کرد نلرزد؛ اما می‌لرزید. آرام و شمرده گفت: ببخشید. خیلی زنگ زدم خونه نبود. بابا هم که می‌شناسی اصرار داشت همین امروز پیام و...

بدون اینکه جوابش را بدهد از کنارش گذشت. صدای قدم‌هایش را از پشت سر می‌شنید. تند تند می‌خواست رفع و رجوع کند: بنیامین باورکن من بیشتر از ده بار باهات تماس گرفتم. تو دیشب هیچ‌کدوم از پیام‌هام و تلفن‌هامو جواب

ندادی؛ به خدا نمی‌خواستم بدون هماهنگی پیام خونه‌ات.

شناسه‌ی «ات» را با غیظ گفت.

از روی اجبار نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: مشکلی نیست.

دستگیره‌ی درِ اتاق را پایین کشید و با دیدن وسایل متعجب شد. اتاق دست نخورده بود.

تخت دونفره، کنسول و آینه، چراغ خواب و حتی عکس مضحک عروسی‌شان که بالای آباژور قرمز رنگ خودنمایی می‌کرد! همه چیز همان‌طور بود که صبح وقتی می‌خواست از خانه خارج شود.

آرام وارد اتاق شد، کنارش قرار گرفت و پرسید: بنیامین، چرا حرف نمی‌زنی؟

حتی نگاهش هم نکرد. به پنجره و پرده‌های حریر شیری خیره شده بود.

مقابلش ایستاد و با سماجت گفت: باورکن نمی‌خواستم این‌طوری پیام همه چی رو به هم بریزم. فقط چند تا تیر و تخته بردم، بابا فکر نکنه که...

مستقیم نگاهش کرد. کلامش در نطفه خفه شد. به زور لب‌هایش را بست و سرش را پایین انداخت.

بنیامین دست توی جیبش کرد و پاکت کوچک سفیدی را بیرون آورد. بدون اینکه چیزی بگوید مقابلش گرفت. پاکت را از دستش گرفت؛ آرام بازش کرد. با دیدن برق زرد سکه‌ی تمام بهار، ته حلقش چیزی گره خورد و با چشم‌های بهت زده به او خیره شد و گفت: بنیامین، تو این بی‌پولی؟!

مکشی کرد و سپس نالید: نه... نه من قبولش نمی‌کنم.

بنیامین خشک گفت: مگه می‌تونی؟

قطره اشک سمجی را از کنار چشمش پاک کرد و گفت: من که گفتم مهریه‌مو می‌بخشم. چرا این‌طوری می‌کنی بنیامین؟ من می‌دونم تو الان شرایطشو نداری.

فردا بی‌خبر از بابا می‌رم مهریه‌مو می‌بخشم! من راضی نیستم تو این شرایط، تو...

بنیامین کلافه از صدای زنگ‌دارش گفت: فقط صدوده ماه دیگه مونده!

سرش را پایین گرفت. دست آخر اشکش هم چکید روی پاکت کوچک.

بنیامین: چرا تخت رو نبردی؟!

با فین فینی جواب داد: پس کجا می خوابیدی؟!

با صدای بلندی بقی زد زیر خنده و گفت: فکر کردی توی این سه ماه روی

این تخت خوابیدم؟!

فوراً به پشت سرش چرخید و در اتاق را بست. مضطرب نگاهی به

چشم‌های سرد بنیامین انداخت و گفت: تو رو خدا بنیامین...

سرش را جلو برد و گفت: چی...

سرش را با ترس کمی عقب گرفت. پشتش را به در اتاق چسباند و لبش را

گزید و گفت: تو رو خدا بنیامین. انقدر تلخ نباش.

لبخندی به لب‌هایش چسباند و با همان صدای بغض‌دار گفت: برات شام

درست کردم.

بنیامین: چرا یخچال و ماشین لباسشویی رو نبردی؟! می‌خوای به بهانه‌ی

اونابازم بیای اینجا؟!

چشم‌هایش بدتر از لب‌هایش می‌لرزیدند که بنیامین با زهرخندی افزود:

بابات می‌دونه با قابلمه‌ی غذا می‌ای خونگی من؟! نگران جای خواب منی؟!

انگشت اشاره‌اش را به سمت پیشانی‌اش برد، روی جای بخیه‌ی کوچک

بالای ابرویش را کمی ماساژ داد و گفت: بابات می‌دونه هر شب پیام می‌فرستی؟

دستش را پایین آورد و فرو کرد توی جیبش و پرسید: می‌دونه با شوهر

سابقت هنوز تیک می‌زنی؟!

— بنیامین...! چرا داری همه چی رو خراب می‌کنی؟!

بنیامین با لبخند کش‌دار دندان‌نمایی جواب داد: من دارم همه چی رو خراب

می‌کنم؟! جالبه...!

صدای کارگری از بیرون اتاق آمد که بلند گفت: خانم تو این ماشین

لباسشویی که رخت چرک هست!

اشک‌هایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت. تمام حرصش را سرکارگر

خالی کرد و داد زد: آقای محترم، چند بار بگم کاری با لباسشویی و یخچال و گاز

نداشته باشین؟!

ساعتش را روی کنسول پرت کرد، کف دست‌هایش را گذاشت لبه‌ی میز

چوبی و درآینه به خودش خیره شد.

نمی‌دانست چقدر به همان حال ماند که صدای پیغام‌گیر تلفنش بلند شد.

کش‌دار، مثل همیشه با آن صوت خاص و عجیب و غریبش حرف می‌زد.

— بنی... الوو... هانی خوابی؟ بنی زو زوام! نیستی؟!

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. با دست‌های مشت شده، خیز

برداشت سمت در اتاق و وسط نشیمن خالی ایستاد. با چشم‌های پر از اشک و

لب‌های لرزان روبه‌رویش ایستاده بود و گوشی تلفن با جاه و جلال دستش بود و

صدای دختری که در کل فضای خالی خانه از پیغام‌گیر تلفن اکو می‌شد!

— بنی بهم زنگ بزنی... منتظرم... بسای!

پوزخند نشسته روی لب‌هایش با اشک جمع شده در چشم‌هایش تناقض

داشتند. نمی‌دانست دلجویی کند یا بگذارد با همین تناقض مستولی به

چهره‌اش، نگاه کند تا بلکه به نقطه‌ی شرمندگی برسد. دستش را جلو برد و دم و

دستگاه تلفن را گرفت.

خواست در جعبه‌ای که روی زمین بود جا بدهد که صدایش کل خانه را

برداشت.

— صبر می‌کردی شیش ماه بگذره بعد می‌رفتی پی الواتی!

روی زمین زانو زد. می‌خواست با آن یونولیت‌های سفید توی جعبه کل تلفن

را پوشش دهد. پیغام را پاک کرد که بلند گفت:

— مگه با تو نیستم؟!

جوابی نداد. سیم شارژر را دور آداپتور می‌پیچید.

با حرص سر تکان داد و گفت: باشه... به جهنم. من فکر می‌کردم آدمی... من

فکر می‌کردم تو...

سریع بلند شد، نیم قدم برداشت و روی کل هیكلش سایه انداخت. صدایش

قطع شد و با ترس تماشایش کرد. نفسش را روی صورتش خالی کرد و گفت:

منم نیازهای خودمو دارم!

با بغض نالید: کجا کم گذاشتم بنیامین؟!

— وقتی شیش ماهه زندگی تو ول کردی رفتی، نپرس.

دستش را جلوی صورتش گرفت. می خواست هق هق کند که بنیامین با تشر

گفت: بس کن آنا. تو خسته نشدی؟!

جعبه‌ی تلفن را بغلش انداخت و گفت: به سلامت. کار امروزت تموم شد.

در ورودی را باز کرد و منتظر ماند. سلانه سلانه سمت در رفت، فین‌فین

می‌کرد.

بنیامین با مکث گفت: شب ساعت هشت میام دنبال زُهام!

آنا چشم گرد کرد و گفت: تو ساعت ده آوردی پیشم... قاضی گفت

بیست و چهار ساعت نه بیست و دو ساعت!

بنیامین در ورودی را تکانی داد و گفت: هشت میام دنبالش! به سلامت.

وارد اتاق که می شد بلند گفت: هر وقت دیگه برای بردن گاز و یخچال و

لباسشویی اومدی، تیر و تخته‌های این اتاق هم جمع کن ببر!

در با صدای بدی بسته شد.

همان جا، حد فاصل راهروی سرویس بهداشتی و اتاق خواب روی زمین

خالی نشست. تلفن همراهش را سخت از شلواری‌کنانش بیرون کشید. یک مشت

پیام و تماس‌های بی جواب...

دستش را کشاند سمت مخاطبین. الف، آنا، صدر لیست بود. پوفی کرد،

امیرعلی را گرفت. بعد از چند بوق، درست وقتی که می خواست تماس را قطع

کند، صدایش آمد.

— باز چی شده؟

کلافه از سؤال تکراری او گفت: تو نمی تونی مثل آدم سلام علیک کنی؟!

امیرعلی بلند خندید. حوصله‌ی سرخوشی این یکی را اصلاً نداشت. لب زد:

امروز نیومدی.

— یه کاری پیش اومد گرفتار شدم! چی شد؟! بستن؟!

— آره.

امیرعلی آهی کشید و گفت: نگران نباش. درست می شه.

— خرده‌ریز داری پیشم. بعداً بیکار بودی بیا تحویل بگیر.

امیرعلی: باشه. شب میام.

— نه امشب می خوام برم دنبال زُهام قول دادم ببرمش پارک.

امیرعلی دلخور گفت: دو روز پیش مادرش باشه، واسش سم نیست! انقدر

حرص نزن سر بچه.

بی حرف تماس را قطع کرد. همین مانده بود امیرعلی هم وسط کار و

زندگی اش دخالت کند!

امیرعلی با فحشی تلفن را قطع کرد، رها پشت پنجره ایستاده بود. فرشته با

سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به شانه‌های مرتعش رها انداخت و

روبه امیرعلی گفت: چی شده؟!

رها به سمت شان چرخید و گفت: نمی دونستم طلاق گرفته.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: سر همین جریان، پدرزنش پاشو کرد تو یه

کفش! طلاق دختره رو گرفت.

رها روی مبل نشست. به بنجار چای نگاه می‌کرد که فرشته کنارش آمد و

گفت: چقدر تو فکری!

رها دستی به صورتش کشید و جواب داد: نمی دونم باید چی کار کنم. از کجا

شروع کنم؟ به معنای واقعی هنگ کردم! فکر نمی‌کردم انقدر همه چیز سخت

باشه.

امیرعلی لبخندی زد و گفت: دیگه فرار باشه انقدر زود خودتو ببازی، بهتره

برگردی.

رها جبهه گرفت: نیومدم که دست خالی برگردم!

امیرعلی شانه‌ای بالا داد.

— فعلاً بهتره دست نگه‌داری. تو این شرایط اصلاً صلاح نیست.

خم شد فنجان چای را برداشت.